

گرون نوشت. خانم وینتر گرون پاسخ داد که این آقای عزیز، دولتنس، حالش بسیار خوب است و، خدا را شکر، در سن و سال او اندوه ماتم زود می‌گذرد، و می‌افزود که او جوانی است مهربان و شاد، و اکنون با آن‌ها در یک خانه به سر می‌برد، و آن‌ها به او همچون فردی از خانواده خود نگاه می‌کنند...

آنت آسوده خاطر شد. بیش از آنچه می‌توانست آرزو کند. شب پس از دریافت نامه، و شب‌های بعد بد خوابید. شانه‌ها را بالا انداخت، و اندیشه‌ای را در خود واپس زد. اما اندیشه، سمج و مبهم، باز می‌گشت. بزرگواری آنت باز یک هفته تاب آورد. تا که یک روز صبح، که از خواب بیدار شد، منعش درهم ریخت. آنت عزم رفتن کرد. دلیلی برای خود نمی‌آورد. می‌بایست برود...

در همین روزها، مارک در آرزوی نزدیک شدن به مادر خود می‌سوخت. او نخستین هفته‌ها را گذاشته بود که از دست برود. امید به تصادفی بسته بود که روی نموده بود. اکنون در پی آن بود که خود فرصتی به وجود آورد. اما چنین چیزی جز دو نفره صورت پذیر نیست؛ و او در بازی تنها بود؛ مادرش به نقشی که برعهده اش بود توجهی نداشت. مارک ترکش نمی‌کرد، در کمین نگاهش بود؛ به پیشواز خواست‌هایش می‌رفت. آنت می‌بایست متوجه مراقبت‌های او بشود؛ تا آن زمان، مارک در این زمینه گشاده دستی نشان نداده بود. شاید هم آنت بدان توجه می‌یافت، شاید خود به خود آن را به حافظه می‌سپرد، برای روزهای مساعدتری که در آن وقت داشته باشد... ولی این وقت را، اکنون نداشت. حواسش به جای دیگر بود. مارک بی‌هوده می‌کوشید تا این جان‌گریز پاره‌پاره به سوی خود بازگرداند. و دلسرد می‌شد. پیشدستی در آشتی را نمی‌توان تا مدت‌ها به تنهایی ادامه داد. می‌باید که طرف هم به یاری تو بشتابد... آن گاه، مارک به یک گوشه اتاق می‌رفت، و آن جا، فراموش گشته، مادر را از نیم‌رخ می‌دید که دکمه‌های کنده شده لباس‌هایش را می‌دوخت (چه، آنت با همه آن که به دیگران می‌اندیشید، به کار او می‌رسید... آه! چه قدر مارک بیش‌تر دوست داشت که مادرش به او بیندیشد و از این چیزها غفلت ورزد!...) مارک در چهره پر تشویش مادر دقیق می‌شد... تشویش چه؟ چه خاطره‌ای می‌آمد و گونه‌اش را چین می‌داد؟ چه تصویری، دوان

دوان، از زیر پوست می گذشت؟... اگر زمان دیگری جز این بود، آنت به صد چشم متوجه نگاهی که بر او دوخته بود می شد. ولی حواسش دیگر این جا نبود. نیمه کرخ گشته، تنها به سر انگشتان کار می کرد. وقتی که متوجه خاموشی می شد، خود را مجبور می کرد که پرسشی مادرانه از مارک بکند، و جوابش را سرسری می شنید؛ یا تشویقش می کرد که بیرون برود و از هوای خوش بهره بگیرد. و این در لحظه ای بود که او دلش می خواست حرف بزند. مارک، رنجیده خاطر، برمی خاست. هیچ چیز نداشت که مادر را بدان سرزنش کند. آنت با او مهربان بود، اما دور. مارک می خواست او را در آغوش خود بیفشارد، تکانش دهد، گونه اش را یا آن نرمه گوشش را گاز بگیرد، چندان که فریادش بلند شود: - من این جا هستم. بوسم بده، یا بزخم دوستم داشته باش، یا بدت بیاید از من! ولی این جا باش، با من! برگردا...
آنت برنگشت.

آن گاه مارک عزم جزم کرد. بر آن شد که یکشنبه آینده، شب، پس از شام حرف بزند.

و همان یکشنبه بود که، صبح، آنت ناگهان به او خبر داد که می رود... هم اینک، جامه دانش را آماده می کرد. کم و بیش به ناراحتی، بهانه آورد که خبرهایی دریافت کرده است که می باید زودتر از آنچه فکر می کرد به سویس بازگردد. بیش از این توضیحی نداد، و مارک از او توضیحی نخواست... سخت در اندوه بود. از يك هفته پیش مارک به انتظار این روز بود. او خوب نخواهیده بود؛ نمی از شب آنچه را که می بایست بگوید نزد خود تکرار کرده بود. و اکنون... می بایست، پیش از آن که سخن گفته باشند، از هم جدا شوند! زیرا او نمی توانست در شتابزدگی آخرین روز به این کار اقدام کند. احتیاج به وقت داشت. می بایست شب بی مشغله ای باشد و آنت خود را به تمامی به او بسپارد. چه گونه، با چه نگاه بی توجهی که از پی عقربه روان است و به سوی ساعت حرکت می دود، مادرش می توانست به او گوش فرا دهد؟...

مارک چنان عادت به سرکوب احساسات خود داشت که خبر حرکت مادر را، با آن که مایه حیرتش گشت، بی کم ترین نشانه تعجب پذیره شد. به خاموشی آنت را در چیدن وسایل سفرش یاری کرد. تنها در آخرین دقیقه بود که به اندازه کافی از صدای خود مطمئن گردید و توانست به لحنی فارغ بگوید:

- تو که وعده داده بودی تا تعطیلات باشی. سه ماه از من کس رفتی...
(اندیشه ای که او با کینه در دل تکرار می کرد...)

آنت فریب او را خورد؛ در این گفته جز يك تعارف مؤدبانه ندید که خانواده، به هنگام خداحافظی، وقتی که مطمئن هستند که تو خواهی رفت، می گویند: «آخر، باش این جا!» - و او بر همان لحن شوخی دوستانه جواب داد:
- نه، این سه ماه را من به تو هدیه می کنم.

مارك از بی انصافی او رنجید؛ ولی پاسخ نداد. اکنون، چه فایده داشت؟ هر چه باشد، آنت چیزی می گفت که شش ماه پیش خود مارك می اندیشید. او چه گونه می توانست بداند که از آن هنگام تاکنون مارك عوض شده است؟ آنت بعدها قیافه جدی او را، که در برابر واگن ایستاده نگاهش می کرد، به یاد آورد. سیلوی هم آن جا بود؛ و يك دم از گفتن باز نمی ایستاد. آنت به او پاسخ می داد؛ و همچنان که با خواهرش گفت و گو می کرد، پسرش را می دید که بی حرکت و خاموش ایستاده چشم به او دوخته است. و این نگاه را آنت با خود برد، آن گاه که قطار در شب فرو رفت و هیأت آن دو که تنها یکیشان دست تکان می داد در دوردست محو شد.

مارك به همراه خاله اش بازگشت. سیلوی بلند می اندیشید، و در حضور او مراقب گفته خود نبود. عادت داشت (کمی هم بیش از آنچه باید) که با او همچون مردی رفتار کند. می گفت:

- هی، دوست من، ما دیگر برایش به حساب نمی آییم. فکر کس دیگری در سرش هست. دل دیوانه ای دارد.

مارك از شنیدن گفته سیلوی رنج می برد. به يك کلمه تند، رشته سخن را برید:
- حق اوست.

اکنون او داستان اسیر را از زبان سیلوی می دانست؛ می دانست که سیلوی، مانند دیگران، عشق را به این ماجرا درهم می آمیزد. ولی، از میان همه شان، او تنها کسی بود که بدان باور نمی کرد. او تنها کسی بود که یقین داشت که مادرش از انگیزه والانری پیروی کرده است. و طنز سیلوی را اهانتی می شمرد، چنان که گویی به زن امپراتور گمان بد برده است. ولی، به جای بحث در این باره، آماده بود حق را به مادرش بدهد، هر کار هم که کرده باشد...

- حق اوست... «مادیرگر برایش به حساب نمی آییم...» تقصیر از من است. تو

را از دست داده‌ام. *Mea Culpa*، ولی کسی که به گناه اعتراف می‌کند، برای آن است که پس از آن سر بلند کند و بگوید:

- آنچه را که من از دست داده‌ام، دیر یا زود، به رغبت یا به زور، باز پس خواهم گرفت.

آنت تا ساعت ورود آسوده بود. اکنون استعداد غریزی آن داشت که اندیشه‌های مزاحم را کنار بزند؛ آن‌ها را از میان بر نمی‌داشت، می‌گذاشت برای بعد. تنها در آخرین ایستگاه، آشوبی در خود دید. همچنان که قطار در حرکت بود، از پنجره به بیرون خم شد تا ایستگاه کوچک آشنا را ببیند که به پیشوازش می‌آید... آری، همه چیز بر همان سان بود که حافظه‌اش به جا گذاشته بود. ایستگاه کوچک آن جا بود. - ولی او در آن نبود...

آنت بازگشت خود را از مرز برایش تلگراف زده بود. ولی در این روزگار جنگ، تیر، پیک خدایان، تخت کفش سربی داشت... و از آن گذشته، پسرک نازنین، هرگز نمی‌بایست روی او حساب کرد!... آنت هیچ تعجب نمی‌نمود؛ با این همه، دچار سرخوردگی شد.

راه خانه کوهستانی را در پیش گرفت. در نیمه راه فرانتس را دید که می‌آمد. شادی در او بال و پر زد، اما بی‌درنگ فرو افتاد؛ فرانتس تنها نبود؛ دوشیزه وینترگون همراه او بود. فرانتس اندکی قدم تند کرد، آمد و دست آنت را بوسید و با خوش‌رویی از این که تأخیر کرده است عذر خواست. آنت سر به سرش گذاشت، ولی زبانش گیر کرد؛ نگاهی مراقب او بود. به سوی دوشیزه وینترگون برگشت. دختر جوان، راست و مغرور، منتظر بود. چشمان آنت با چشمان آبی تندی که در کمین دستپاچگی او بود، مصادف شد. آن دو زن، با لبخندی سرد، سخنانی دلفریب به هم گفتند. سه نفره، بار دیگر رو به راه نهادند. گشاده‌رو بودند. با هم حرف می‌زدند... اما آنت هرگز ندانست از چه گفت و گو می‌کردند. پس از آن که به خانه رسیدند، درست به این بهانه که آنت می‌باید استراحت کند، تنه‌اش گذاشتند؛ و فرانتس، که در همه حال مؤدب بود، دختر جوان را همراهی کرد.

می بایست یکدیگر را شب، در خانه خانم وینترگرون که آنت را به شام دعوت کرده بود، باز یابند.

آنت در اتاق خود در برابر آینه ایستاد. کلاه بر سر و مانتوی سفر به تن، خود را نگاه می کرد، اما نمی دید. در اندیشه بود... نه، اندیشه نمی کرد... خنده عصبی کوچکی به او دست داد، و خود را از حالت خواب زدگی خویش بیرون کشید، اما دوباره به همان حال افتاد؛ زیرا، همین که خود را از آینه کنار کشید، دم پنجره رفت و در برابر کوه ها و آسمان، که چشمش بدان دوخته بود اما نمی دید، بی حرکت ایستاد؛ و هنوز کلاه از سر و دستکش از دست برنگرفته بود. خستگی، به ناگاه، بر او فرود آمده بود... آنت اندیشه ها را از خود راند. باشد برای فردا... شب، به هنگام شام، ناچار شد بیندیشد، - بدان بیندیشد که نگذارد اندیشه اش را دیگران ببینند. و چنین بود که خود او آن را دید... چه قدر این سخنان مهر آمیز بر او سنگینی می کرد! از او درباره سفرش می پرسیدند، درباره پاریس، روحیه مردم و مد لباس، درباره قیمت خواربار و مدت جنگ می پرسیدند. حرف می زدند، حرف می زدند؛ و روشن بود که هر کدامشان - (شاید به استثنای فرانتس) - دروغ می گفت! با همه کوششی که هر دو داشتند تا از یکدیگر پرهیز کنند، نگاه آنت پیوسته با نگاه تحمل ناپذیر دوشیزه وینترگرون که مراقبش بود مصادف می شد. حتی يك چین در رخسار آنت نبود که دختر جوان از آن صورت برداری نکرده باشد. چیزی که بود، به آن اندازه که دلخواه او بود چین و چروک نمی یافت. از انگیزش مبارزه، خستگی آنت به کلی برطرف شد. رنگ چهره اش رخسندگی نرم و زرینی پیدا کرده بود. مطمئن از خویش، از خستگی درآمده، جوان شده، لبخند می زد. و آن دختر جوان بود که مسن تر می نمود. خطوط چهره اش خشن می گشت. اعتماد به نفس غرور آمیزش به آهار کشیدگی تبناکی گرایش یافت. خود را محتاج آن دید که برتری های خود را به رخ بکشد. اما با تأکید بیش از اندازه روی این برتری ها، آن ها را به خطر انداخت.

او با یگانگی مبالغه آمیزی با فرانتس حرف می زد. آنت کمی اخمش درهم رفت. و این از نظر اریکا دووینترگرون دور نماند. يك امتیاز به سود خود نوشت. خواست امتیاز دیگری به دست آورد. به هنگام برخاستن از کنار میز، پر-

مدعایی اش موجب شد که خطایی از او سر بزند، و آن این که فرانتس را - مردد و سر به هوا - از چنگ خانم ربوی بر، که او چنان نگاهش می کرد که گویی تازه کشفش کرده است، در آورد. فرانتس را به سالن کوچک مجاور برد و در اختیار خود گرفت. خانم وینترگرون می کوشید که توجه آنت را که نگاهش به دنبال اربکا بود به چیزهای دیگر مشغول کند. دختر جوان سر به گوش فرانتس نهاده، با خنده ای زورکی، وانمود می کرد که رازهای خنده آوری با وی در میان می نهد؛ و از گوشه چشم برق مردمکش بر آنت می افتاد. خانم وینترگرون زمزمه می کرد: - بچه های نازنین! دیگر نمی توانند از هم جدا باشند...

و در حالی که وانمود می کرد از خانم ربوی بر درباره فرانتس پرسش می کند، نشان می داد که از دارایی و اصل و تبار او به درستی اطلاع دارد. آنت که در همه حرکات خود کاملاً آرام بود، اما درونش از خشم می سوخت، به نحو شگرفی روشن بین درباره هر آنچه در پیرامونش بود، و کور نسبت به آنچه در درونش می غرید، به آسودگی از جا برخاست؛ همچنان که حرف می زد، خود به خود روپوش پیانو را بلند کرد تا مارک آن را بخواند؛ همچنین خود به خود، برای آزمایش، انگشتانش روی مضراب ها دويد. دستش به شستی چنگ انداخت... و این تنها شستی نبود که چنگش بدان رسید. هر يك از آن سه تن ضربه آن را بر تخت سینه خود دریافت کرد. مهمان ناخوانده رودررویشان می گفت:

- من این جا هستم...

وزش آمرانه باد... سه سازش پر توان. سه فریاد سودای خشمگین... پس از آن خاموشی، يك نغمه گله مند که نواهای فرود آینده خود را، از قله هایی در آسمان خالی، همچون دامن ابر گسترش می دهد... گفתי توری جادویی است که فرو می رود و جان ها را در حلقه های خود می گیرد.

آنت که خود گرفتار صید خود شده بود، بر غرقاب اصوات خم شده، می دید که از سازش های نااندیشیده اش نغمه های زار آغاز درآمده مانفرد^۱ سر بر می آورد.

فرانتس شتابان آمده بود. او که در سرشت و نژاد خود دوستار موسیقی بود،

در برابر این دعوت جادویی مقاومت نمی نمود. منقلب گشته، سیرسه را می نگریست که در کار احضار ارواح بود...

سال ها بود که آنت دیگر پیانو نمی نواخت. در جوانی، رویهم نوازنده چیره دستی بود. اما به ناچار پیانوی قدیمی خود را فروخته بود. و سال های پردغدغه، سال های کار بی وقفه، دیگر به او امکان نداده بود که جز به ندرت تمرین کند. حتی، از آغاز جنگ، نوعی بیزاری او را از موسیقی دور می کرد؛ گفتمی که با پرداختن بدان گناهی در حق رنج و سوگ جهانی مرتکب می شود. هر وقت هم که دست داده بود که سرپوش از پیانویی بردارد، دزدانه بود، چنان که گفتمی در پی کامخواهی بوده است. ولی، به همان اندازه که جانش موسیقی را محکوم می شمرد، شدت تأثیر آن افزون تر بود. در این لحظات، موسیقی او را زیر فشار آغوش خود وازگون می کرد، و او، بی حرکت، با دهانی آتش گرفته، گویی که زیر مردی خفته بود؛ در این حال، حس می کرد که سیلاب در او افتاده با خود می بردش، و روشن بینی اش جز تا بدان حد حفظ نمی شد که گریزد و ساحل و پیچ و خم های سرگیجه آور آن را دنبال کند؛ پیکرش در بند کشیده، فلج گشته، همه نیروی آزادی اش در نگاهش پناه می برد...

این نگاه آشفته، این نگاه سخت گیر، از موج های شستی برخاست؛ به سنگینی دایره آن سه چهره را که مراقب او بودند پیمود؛ فرانتس، از هیجان دهن گشاده، مقهور؛ - دختر جوان، دستخوش خشم و ترس؛ - مادر، سراسیمه، در پی فهم آنچه می گذشت... و در اثباتی که دیو روح با دست ها سخن می گفت، نگاه در عمق ایشان می کاوید...

در آن جای درآمد که در نغمه های زار سوگمند تپی درمی گیرد و حرکت تند می شود، سودا انبوه می گردد و صدای زنگ ها خبر از هجوم موج می دهد، - درست در آن ثانیه که دریچه ترعه درهم می شکند، آنت از نواختن باز ایستاد. در وسط يك جمله، انگشتانش روی مضراب های شتابنده یکباره متوقف گشت؛ جان های سازش ها پرواز شکسته خود را در خاموشی ادامه دادند... سپس بال های تموجات بسته شد، به زیر افتاد... آنت برخاست. خود را مسخره می یافت...

فرانتس، با گرمی و آشوب، به اصرار از او می‌خواست که ادامه دهد. خانم وینترگرون، نه چندان به گرمی، خود را از روی ادب مجبور می‌کرد که اصرار ورزد. اریکا، با دهانی کینه‌ور و لب‌هایی به هم فشرده، خاموش بود. آنت نگاهشان کرد؛ به سردی لبخند زد؛ سپس گفت:

- می‌روم خسته‌ام.

نگاهش را روی فرانتس که آماده فرمانبرداری بود تکیه داد:

- شما تا خانه همراهیم می‌کنید.

هنگام رفتن، دید که در چشمان دختر جوان اضطراب و کینه است... کنار یکدیگر، زیر ستارگان یخ بسته راه می‌رفتند. خاموش بودند. غرقاب فضا در پیرامونشان ادامه غرقاب موسیقی بود. ارب شب، و ماهیان آتشین... تا خود آستانه در، آن دو يك کلمه سخن نگفتند... تاریکی... خودشان نیز پاره ای از تاریکی بودند... فرانتس زمزمه کرد:

- شب خوش...

- آن گاه سایه جنبنده را در برابر خود دید که آغوشش بر او بسته شد. دهانشان به هم رسید...

آنت ناپدید شد. فرانتس خود را در برابر در بسته تنها یافت. در دل شب بازگشت...

آنت، بی آن که بیندیشد، بالا به اتاق خود رفته بود... نه، هنوز اندیشه نمی‌بایست!...

سرد بود. تاریک بود. خستگی، همچون تخته سنگی فرو افتاده، سنگینی می‌کرد؛ و هجوم توده تاریک شب درونی‌اش آنت را در استخری از نفت به هم انباشته فرو می‌برد... آنت، با دستی سنگین و شتاب زده، لباس از تن درآورد و همچنان پراکنده رها کرد. سر بر پشتی نهاده و چراغ خاموش گشته، در آسمان سیاه هفتورنگ را می‌دید. و در مغزش چیزی که پیش از آن دیده بود، چیزی از گذشته، برق زد... همچون سنگی که برکنده شود... ها... افتاد...

ولی درست در همین دم - (يك دم؟) - وجدانش را فشرده‌گی قلب به سرکشی

و داشت. باز خود را دید که بر بستر نشسته، با دست‌ها پستان‌هایش را می‌فشارد، و فریاد می‌کشد:

- نه! این ممکن نیست!...

چه چیزی ممکن نیست؟... آنت منتظر بود که تپش‌های قلبش آرام بگیرد. آرام می‌گرفت، و باز از نو سر می‌گرفت. و در اثباتی که او به انتظار بود، دید که هفتورنگ سرنگون گشته زیر افق ناپدید شده است. تنها يك ستارهٔ عقبی‌اش از فراز قلّه کوه سر بر می‌کشید...

بی‌صدا، انگشتان منقبض گشته آنت سینه‌اش را چنگ می‌گرفت، و او همچنان می‌نالید:

- نه! این ممکن نیست!...

چه چیز؟... آنت می‌دانست...

- پس من به خودم دروغ گفته‌ام؟ پس گذاشته‌ام که به دام بیفتم؟... باز هم؟... پس من او را دوست داشتم!...

پس این محبت مادرانه، که آنت با آن برای خود لالایی می‌خواند، روپوشی برای همین بود... پس این مارسل فرانک، سیلوی، این کهنه‌رندان پاریسی، که طنزشان جنبه‌های ناپاک فداکاریش را بو می‌کشید، حق داشتند!...

- با این همه، خدا می‌داند که من خودم را از یاد می‌بردم، بی‌هیچ چشم‌داشتی از خودم می‌گذشتم، خودم را پاک از اغراض می‌پنداشتم!... و غرض همچون دزدی در خانه راه یافت. و من همدستش بودم، خودم را به خواب می‌زدم. می‌شنیدم که صدای پای دزد سودا می‌آید. به خودم می‌گفتم: «او را برای خودش دوست دارم...» - برای خودم دوستش داشتم! می‌خواهم او را به چنگ بگیرم. من می‌خواهم!... آه! چه ریشخندی! این «من» کیست؟ کیست که «می‌خواهد»؟... من، با موهای دورنگم، من، که همهٔ گرد و خاک جاده بر پیکرم نشسته است، با تجربهٔ بیهودهٔ من و رنج‌های من، بیست سال فاصله میان من و او، - و این بچه با کدام چشم می‌باید این دوری راه را برآورد کند!... شرمساری و ترحم!...

سرافکنندگی خردش می‌کرد.

ولی خشمگین سر برداشت:

- برای چه؟... آیا من این را خواسته‌ام؟... آیا من این را جسته‌ام؟... برای چه کیفرم می‌دهند؟ برای چه آتشم می‌زنند؟ این عطش عشق برای چه؟ این

سودای گرسنه چشم برای چه؟ چرا، در این تن که بیر می شود، دلی به من داده اند که بیر نمی شود؟...

آنت پستان های خود را می فشرد و له می کرد. این طبیعت، - این عنکبوتی که تو را در چنگ دارد، به کجایش می توان آسیب رساند؟ دلش می خواست که در تن خود خون طبیعت را بریزد. ولی اقیانوس را نمی توان در تور ماهیگیری گرفت.

آنت سر به طغیان برداشت:

- دوست دارم... دوست دارم... هنوز شایسته آنم که دوستم بدارند!... ترس حسودانه این دختر از آن خبرم می دهد... فرانتس را من گرفته ام، نگهش می دارم. بستگی به خودم دارد که، اگر بخواهم، فرانتس از آن من باشد. من می خواهم دوست دارم. حق من است.

حق او؟ جنبه مسخره کلمه توجهش را برانگیخت. حق، این افسانه پرداخته آدمی، که همراه اجتماع ساخته شده است! این پرچم سرخ برده شورشی در جنگ بی امانی که، از روزگار پرومته تاکنون، همیشه و همیشه به شکست می انجامد! یا آن دورویی فرد زورمند که ناتوان از پای افتاده را درهم می کوبد، تا روزی که خود نیز به نوبه خود از پا درآید!... در برابر طبیعت، حقی وجود ندارد. زور لایبالی از میلیون ها موجود تغذیه می کند. آنت یکی از میلیون ها قربانی آن بود. او می توانست یک روز، یا یک ساعت، شکست خود را به زیان قربانیان دیگر به تعویق اندازد. ولی شکست فرا می رسید و آیا به تعویق انداختن آن به بهای رنج قربانیان دیگر، به زحمتش می ارزید؟...

آنت فریاد کشید:

- چرا نیارزد؟... یک روز، یک ساعت کامخواهی، یک لحظه، آیا هیچ نیست؟ جاودانگی در یک دم است، همچنان که سراسر گیتی در یک موجود... و رنج آن قربانی دیگر، رنج آن رقیب که از او انتقام می گیریم، آیا هیچ نیست، هیچ نیست؟ هیچ، آن خوش بختی که از دست ما به در می رود، آن که آن دختر دزد از چنگ ما می رباید، - باید آن را به نوبه خود از او ربود، شکنجه اش داد، از میانش برداشت!...

گردبادی از پرندگان وحشی با فریادهای خشن فرود آمد. غروری گس، شادی بی رحمانه غیرت و انتقام... آنت از بال زدن ها و فریادهایشان گیج گشته

بود... از کجا بیرون می آیند؟...

- این همه، در درون من!...

آنت از آن احساس غرور و ترس می کرد. سوزش سرش گداخته، لذت دردی تا مرز بی هوشی، کامیابی تا پای مرگ. آنت برای رانندگانش کاری نمی کرد. کاری از دستش بر نمی آمد. خود را همچون کسی می دید که در دشت زیر انبوه مرغان لاشخوار افتاده است و آنان بر سر لاشه اش با هم می جنگند. آنان دو گروه بودند، دشمن هم و مانده هم: گرسنگی کامخواهی، فداکاری گرسنه چشم. زیرا فداکاری نیز مانند آن دیگری چنگ و منقار گوشت خوار داشت. و نیکی و بدی - (و نیکی کدام بود؟ و بدی کدام بود؟) - همان رخت بی رحمی ددمنشانه به تن کرده بودند.

آنت، بازوها چلیپا شده، برهنه، همچون جانوری سقط گشته زیر چرخش پرواز کلاغ ها دراز کشیده، منتظر بود...

در حین انتظار، نگاه می کرد. هیچ چیز، نه ترس، نه سودا، او را از دیدن مانع نمی شد. خود را برهنه می دید. و دید که از همان نخستین لحظه به خود دروغ گفته است. می دانست که دوستش داشت، همیشه این را دانسته بود... از کی؟... از هنگامی که ژرمن گفته بود: «پر دوستش نداشته باشید؟» - خیلی پیش تر! - از هنگام فرار؟ - خیلی پیش تر، خیلی پیش تر... و تعجبش ساعتی پیش، آن تعجب پارسایانه اش به هنگام کشف این عشق، عشقی که از مدت ها پیش آن را به خود نوید می داد!...

- بازیگر!... چه سان دروغ می گویی!...

آنت از تحقیر خندید. در بهجوحه اندوه، طنز روشن بینش حق خود را طلب می کرد. اینک دو تا بودند که با هم گفت و شنود داشتند: یکی احساساتی گری که در پی خدعه است، - و دیگری طنز تندخوی ریشخند کننده، که بی رحمانه نقاب ها را می دردد، و می بیند.

ولی دیدن سودا، عمر آن را يك ساعت هم کوتاه نمی کند، و بر تلخکامی اش می افزاید.

شب گذشت پرندگان لاشخوار را روز راند. ولی آنان در همان پیرامون بر

درختان نشسته، یکدیگر را تهدید می کردند. هیچ يك از دو گروه سر فرود نمی آورد. هر يك از ایشان حق خود را فریاد می کشید. آنت، از توش و توان افتاده، کر گشته، برخاست، بر هیچ تصمیمی نبود. گوشش زنگ می زد. نشست و منتظر ماند...

تا آن که فرانتس پدیدار شد. آنت از پنجره دیدش که روی جاده می آمد. می دانست که خواهد آمد.

فرانتس تا دم در آمد. در را نگاه کرد. مردد ماند. گذشت... در سی قدمی آن جا، ایستاد، و بازگشت. آنت از پشت پنجره چهره مضطربش را می دید، و آن تردید سوزان و آن سرگشتگی اش را. پس از آن که دم در رسید، مکثی کرد، قدم برداشت که به درون بیاید. ولی به درون نیامد. سر برداشت و نگاهی به پنجره آنت که زود خود را عقب کشید، افکند. آنت دیگر جز آشوب غوغای دو قلب چیزی نشنید. ولی قلب خود او آرام می گرفت؛ نفس، به آهنگی بلند و آهسته، هموار می شد. آنت، زیر پلک های بسته خود فرانتس را می دید: آشوب او را، آرزومندی او را، ناتوانی او را می دید. و از آن درباره اش احساس حق شناسی و ترحم و تحقیر می کرد...

پس از چند دقیقه که بار دیگر خواست او را بر جاده ببیند، فرانتس دیگر نبود. ولی آنت یقین داشت که آن جادو پیچ جاده در کمین مانده، چشم به آستانه درش دارد و منتظر اوست که بیرون بیاید...

آن گاه در آسمان مهمه بال های سنگین برخاست. پرندهگان رفته بودند. دسته مرغان شکاری روح ترك او گفته بودند. و روح به سان خانه ای که اثاثش را برده باشند، خالی ماند. در باز بود. موجودات بیرون به درون آمدند. پریشانی خاطر، چهره گرفته اریکا دووینترگرون، و آرزوی کور فرانتس به درون آمدند... آنت اکنون بر دامنه قدرت خود روی آن دو کودک ناتوان آگاه بود. و از آن بهره جست. بر ضد خودش.

بر ضد خود، اما نه به هواخواهی آن دو. آنت آن ها را با روشن بینی سردی که می خواست در قضاوت بی طرف باشد و ارسی می کرد. ولی قضاوت، اگر به همان اکتفا کند که، برکنار از نیکدلی، تنها به عدالت نظر داشته باشد، بر سخت گیر است. آنت، خالی از چشم پوشی، اریکا و فرانتس را می سنجید. بیهوده تلاش می کرد که قلبی (به گمان خویش) بی غرض داشته باشد که جز

احتمالات خوش بختی آن دو تن را به حساب نیاورد. اما رخنه های بسیاری هست که از خلال آن غرض واپس زده سر به در می کند. آنت دوشیزه وینترگون را زیبا نمی یافت. مهربانش گمان نمی برد. درباره تندرستی اش، تشخیصی ناگوار و آشکارا بدبینانه داشت. برهنه معاینه اش می کرد. او زنی نبود که آنت برای فرانتس می خواست... (آنت می خواست؟ چه طنزی!...) برای آن که انتقام گرفته باشد، درباره فرانتس مدارای بیش تری نشان نداد. او را از غربال گذراند. چه قدر نخاله در اوست! آنت کم ترین اعتمادی به خوی و خصال او نداشت. با سخت گیری، دوام احساسات او را برآورد می کرد. برای آینده چنین پیوندی، اعتبار محدودی قایل می شد... ولی آیا به راستی تنها عقل بود که در او سخن می گفت؟...

روز می گذشت. آنت سراسر پیش از ظهر در اتاق خود ماند. به هیچ نتیجه ای نرسیده بود. کار را به وقت آن، که فرا خواهد رسید، وا گذاشت. دیگر اندیشه پس است... آنت همه را از خود راند. خاموشی...

در نیمه های بعدازظهر، آنت برخاست و بیرون رفت. پاهایش با عزم جزم وی را نزد دوشیزه وینترگون برد.

او را در سالن خود تنها یافت. قلب دختر جوان از جا کنده شد. چیزی از آن ظاهر نکرد. و حال قلب باز به جا آمد. اریکا، با آرایشی بی خدشه، چنان که گفتی منتظر این دیدار بوده است، با موهای زرین رنگ پریده که خوب شانه خورده بود و حتی يك جعد آن به خودر هانشده بود، پیشانی برآمده، آزاد، بااراده، حالت چهره مغرور و فرو بسته، بی شتاب از جا برخاست و با «روز بخیر» کوتاهی به سلام آنت پاسخ داد و با لبخندی سرد اشاره به صندلی کرد. اریکا سلاح بر خود راست کرده بود. ولی چشم ورزیده آن دیگری می دانست چه گونه جان ها را برهنه کند. درانتایی که آن دو سرگرم مبادله سخنان پیش پا افتاده ای بودند که ادب اقتضا می کند، نگاه آنت مراقب سینه لاغر دختر بود که منقبض می شد. اریکا، مبارزه جوانه، گل لبخندی بر گوشه چپ لب ها نشانده بود؛ اما موفق نمی شد که بر لرزش دهان رنگ پریده، بر گفتار پریده، و بر آشوب و ترس و کینه و تلخکامی خود چیره شود. آنت به آهستگی، با وقوف، بی پشیمانی، از آن لذت برد؛ اکنون باقی داستان را می دانست... ولی باقی داستان تنها به خود او وابسته بود؛ و او هیچ شتابی نداشت... آن دو از لباس و از رقص های تازه و از هوا و از زیبایی

محل سخن گفتند، و آنت لب‌های خود را به ظرافت با نوک زبان تر می‌کرد... آنت خاموش شد. يك دم درنگ کرد. اریکا که گوش به زنگ و مراقب کار بود، در پس این خاموشی در کمین نعل وارو، در پی فن و فسون حریف بود. آنت، پس از جاییدن گل گس این آخرین ثانیه‌های بی‌تصمیمی، در حالی که از پیش مطمئن بود که آنچه می‌خواست بگوید چه اثری خواهد داشت و پیشاپیش طنز دلسوزی آن را می‌چشید، به آرامی گفت:

- فردا صبح، من می‌روم.

چهرهٔ دوشیزه وینترگرون را سرخی فرا گرفت. حتی پیشانی اش سرخ شد، و نرمه گوش‌ها يك قطره خون گشت. خویشتن‌داری را از دست داد، و نتوانست هیجان دیوانه‌واری را که دستخوش آن بود پنهان بدارد.

و آنت، برای نخستین بار پس از ورود خویش، لبخند زد. اریکا که زیر چشمی مراقب او بود، ترسان و هنوز بدگمان، و بیمناک از آن که این همه حيله‌ای باشد، بی‌برد که لبخندش يك از دشمنی است. آنت چشم به او دوخته بود، هر چند نه خالی از طنز، اما این طنز سرشار از ترحم بود. با خود گفت:

- چه قدر دوستش داردا

دوشیزه وینترگرون، شرمنده، سر فرود آورد، - و ناگهان پیشانی خود را بر بازوی آنت تکیه داد. آنت دست خود را بر گردن باریک و تارهای نازک موی دختر نهاد؛ با خندهٔ کوچک محبت‌آمیزی آن‌ها را نوازش دادن گرفت. دیگر در برابر خود جز يك کودک بی‌سلاح نداشت. میانشان دیگر حرف از مبارزه جویی نبود، اریکا چشمان خاکسار و سپاسگزار و شاد خود را به سویش بلند کرد. و آنت در دل خود به او گفت:

- خوش بخت باش!

هر کدامشان در دیگری می‌خواند، و از آن که دیگری در او می‌خواند احساس شرمساری نمی‌کرد، زیرا هر دو می‌بایست از هم بوزش بطلبند. آن گاه آنت پرسید:

- کی ازدواج خواهید کرد؟ نباید پر به تعویق انداخت.

و با او از فرانتس سخن گفت؛ با محبتی روشن بین وی را برایش توصیف کرد؛ دختر را از مخاطرات آگاه ساخت. اریکا خود از آن بی‌خبر نبود؛ او نیز مردمک‌های موشکافی داشت. بی‌پرده پوشی با هم سخن گفتند؛ و دست‌های هم را

به دست داشتند. اریکا آنچه را که از فرانتس می‌دید و آنچه را که از آن بیم داشت پنهان نمی‌کرد؛ ولی برای گرفتن و نگه داشتن این جان دلفریب و گریزپا، که آرزومندش بود، اراده‌ای آهنین نشان می‌داد. از پیش همهٔ پیکارهای نهانی، بیدار خوابی شب‌ها و اضطراب روزها را، که با آن می‌بایست بهای خوش‌بختی به دست آمده را پردازد، می‌پذیرفت، - آن چنان خوش‌بختی که پیوسته می‌باید از نو به دست آورد، و هرگز نمی‌توان پایبندش کرد.

همچنان که اریکا حرف می‌زد، آنت دست عصبی‌اش را می‌فشرده، و سخت کوشی بی‌رحمانه‌ای را که این دختر دل‌باخته‌دمی پیش آماده بود بر ضد او به کار برد تا به هر قیمت از خوش‌بختی تهدید شدهٔ خود دفاع کند حس می‌کرد، - آن خوش‌بختی زندگی که این زخم‌دیدهٔ زندگی، این دختر بیمار، دیگر بدان امید نداشت. آنت اندیشید:

- انصاف همین است.

و با خود گفت:

- این دست قادر خواهد بود کسی را که من به او می‌سپارم نگه دارد و راه ببرد.

اریکا با چشمان شمالی آبی سبز خود در سایهٔ ابروهای کم‌رنگ، چشمانی تقریباً بی‌مژه که هنوز اندکی وحشی بود، دزدانه گونه‌ها و دهان و گردن و سینه و دست‌های آنت را واری می‌کرد. می‌اندیشید:

- خوشگل است... خوشگل‌تر از من...

و غریزه‌اش، که از بیماری طولانی پخته شده بود، کم و بیش بر او آشکار می‌ساخت که ترک عشق برای این زن سخت است، و حتی دور از انصاف است. ولی این يك دم بیش نبود.

- انصاف باشد یا نباشد، خوش‌بختی من، خودم!...

آنت برخاست. گفت:

- او را پیش من بفرستید. می‌خواهم با او حرف بزنم.

دوشیزه وینترگرون يك ثانیه مردد ماند. بار دیگر بدگمانی‌هایش به او روی آورده بود. با خاطری رمیده، رقیب خود را که چشم به او دوخته بود نگاه کرد. دید که آنت از وی اعتمادی کامل طلب می‌کند. می‌بایست باورش داشت، یا با او به هم زد. باور کرد. و با فرمانبرداری گفت:

- پیشتان می فرستمش.

بار دیگر آن دو زن خواهروار به هم نگریستند. و در آستانه در، بوسه آستی با هم مبادله کردند.

پس از ساعتی، فرانتس آمد.

از این که اریکا او را نزد آنت فرستاده باشد تعجب نمی کرد. عادت نداشت که درباره احساسات دیگران بیندیشد؛ احساسات خود او به تمامی مشغولش می داشتند، و بیوسته در تغییر بودند. او، حتی اگر مجال آن به خود می داد که در دل آن دو زن بخواند، کاملاً طبیعی می یافت که هم این و هم آن دوستش داشته باشند. این کار هیچ گونه الزامی برایش پدید نمی آورد. در نهایت صمیمیت!... او در هر لحظه صمیمی بود. صمیمیت وحشتناک کسی که هر لحظه اش به نوبه خود بخار می شود و به هوا می رود!... ولی او خود از آن رنج نمی برد.

اکنون او جز به کشف تازه اش نمی اندیشید: - دست های آن جادوگر بر شستی پیانو، و در آغوش گرفتنش دم در خانه، زیر آسمان... فرانتس از راه می رسید، هیجان زده، آتشین، مطمئن از موفقیت خویش. خود را کم رو نشان داد، و ساده دلانه خودپسند... اما، در همان نخستین کلمات، از سردی آنت جا خورد. آنت او را نشاناند، ایستاد با او روبه رو شد، و نگاهی در آینه به خود افکند، دستی بر موهای خود کشید و گفت:

- برویم بیرون!

يك جاده کوهستانی را که بارها پیموده بودند. در پیش گرفتند. راه پیمایان ورزیده ای بودند و با گام های بلند می رفتند. آنت خاموش بود. فرانتس که در ابتدا خود را باخته بود، زود بر خود مسلط شد. شاد و سبک بار بود، شیفته این بازیچه های تازه قلب: این دو زن، - که خود را از عشقشان مطمئن می شمرد. این که این دو عشق چه گونه با هم سازش خواهند کرد، يك مسأله فرعی بود که او را به خود مشغول نمی داشت. چنان به خودخواهی خویش بی توجه و چنان انباشته به خود بود که، بی آن که هیچ در پی برانگیختن حسادت آنت باشد، خوبی های دوشیزه وینترگرون را شمردن گرفت و صادقانه از بخت بلند خود ستایش کرد که او را به این جا راهبر شده است تا به خوش بختی برسد.

قلب آنت فشرده شد. نزدیک بود که بگوید:
 - بهای این بخت بلند را دیگری با جان خود داده است.
 ولی نخواست که داغ دلش را تازه کند. همین قدر گفت:
 - زرم اگر بود، خوش حال می شد.

همین باز بیش از اندازه بود. فرانتس ناراحت شد. ترجیح می داد که در این لحظه ناگزیر نباشد بدان بیندیشد. ولی، حال که بدان می اندیشید، سایه اندوهی صادقانه بر چهره اش گذشت. اما درنگ نکرد. هوشش که در گریز از آنچه می توانست آرامش او را به هم زند چیره دست بود، به آخرین بخش سخن آنت چسبید؛ گفت:

- بله، چه قدر جای خوش حالی بود که او در خوش بختی ام شریک می شد! اندوه و شادی اش هر دو صمیمانه بود؛ ولی این جمله را هنوز به تمامی بر زبان نرانده بود که دیگر جز شادی چیزی در او نبود. و نام دوست بر زبانش نگذشت. آنت به گفته دور از پندار دوست مرده می اندیشید:

- وقتی که فراموشی دیر فرا می رسد، به پیشوازش می روند.

فرانتس بار دیگر به پرگویی های خود بازگشته بود، - پرگویی های يك شاعر دلباخته. دلباخته کدام يك؟ او از یکی با دیگری سخن می گفت. ولی حضور این دیگری خیلی بیش از تصویر آن يك که از او سخن می گفت در اندیشه اش می نشست. فرانتس چشم از آنت بر نمی گرفت. چشمانش او را نوازش می داد، هوا را از پس قدم هایش می نوشید. و ناگهان می ایستاد، در هیجان از يك جلوه منظره که در نگاه حریص هنرمندانه اش چنگ می انداخت؛ درباره نیمرخ دشت و کوه، درباره مایه ها و هماهنگی رنگ ها، شیفتگی می نمود. - ولی آنت هیچ نمی ایستاد. والامنش، سر به هوا، ابروان درهم رفته، بی آن که سر برگرداند می رفت. برای این جان های هنرمند، جان های بی ثبات، که در آن هر دقیقه دقیقه پیشین را به دور می راند، تحقیری برآشفته احساس می کرد؛ جان هایی که از خلال آن زندگی و مرگ چنان می گذرند که از پرویزن...

آنت سر بالایی تندی را در پیش گرفت که به محوطه سنگی باریک و درازی به شکل زین اسب منتهی می شد. به يك نفس از آن بالا رفت. در آن بلندی، آسمان روشن و تند بود، مانند چشمان دوشیزه وینترگرون. باد بهار، خنک و زورمند، که قله ها را جارو می کرد، در سرایشی روان بود و ساقه های دراز علف ها را

می خواباند. و بر چهره آنت و رفیق راهش سیلی می زد. آنان در دامنه کوه در یک فرورفتگی خاک‌های فرو ریخته، در پناه پشته‌ای از درختان کوتاه و گره خورده نشستند. چراگاه‌هایی با شیب تند به سوی سیلاب ته دره می رفت. گرداگردشان، دایره سفید و فلزگون آسمان، و بر حاشیه‌های آن، شرابه ابرهای تیره و برهم انباشته، همانند امواج آب که بر صخره‌های قله‌ها برخورد کرده درهم بشکنند.

آنت روی پونه وحشی و کلش که آخرین پرتوهای آفتاب رو به افول گرمش می کرد، نشسته بود. گونه‌هایش از سیلی باد و از بوران خشمی که در دلش برمی خاست ارغوانی گشته بود. پهلو به پهلو فرانتس بود و نگاهش نمی کرد؛ سربرافراشته، با لب‌هایی که به تحقیر پیش آمده لبخند می زد، روبه روی خود می نگریست. پرتو نیرو و بزرگ منشی از او می تابید. فرانتس چشم به او دوخته بود؛ و چهچه‌اش فرو نشست. خاموشی سوزان گشت. آنت از خلوتکده دوری تحقیرآمیزی که بدان روی آورده بود، بر پیکر خویش، متوجه آتش نگاهی شد که او را درمی نوردید. همچنان لبخند می زد. ولی برای آخرین بار، مانند صبا بر فراز سر درختانی که بال‌هاشان او را در برمی گرفت، باد سودا در او به وزش درآمد. به این چشم‌ها، که بی آن که نگاهشان کند می دید، گفت:

- بالاخره مرا کشف می کنی!...

و به رقیب غایب که آن جا، آن پایین زیر پایش بود، به آن که پاهای بیمارش قادر به بالا آمدن از آن شیب تند نبود، رو نمود و در دل فریاد زد:

- من اگر بخواهم!... او را در چنگ دارم. بیا از من بگیرش!...

ولی آنت نخواست.

با آتش سوزی غروب آفتاب، موجی از خون در برابر چشمانش گذشت. پس از آن، همچنان که آفتاب در پس کوه‌ها، شور دیوانه‌وار خاموشش فرو ریخت. لرزه کوتاهی بر تنش نشست، برخاست، و ایستاده در باد به سوی فرانتس که همچون سگی مراقب او بود برگشت. چشمان مرد جوان در کمین نگاهش بود و آن را به التماس می خواست. ولی وقتی که چشمانشان به هم رسید، فرانتس جز سردی دوری در نگاه او نیافت. آنت متوجه سرخوردگی او شد، لبخند زد، و اخم‌ها واشده، با نیکدلی آسوده و مادرانه‌ای او را ورنده کرد. گفت:

- فرانتس، تو بدطینت نیستی، ولی می توانی بسیار بدی بکنی... هیچ می دانی؟... دیگر وقت آن هست که بدانی، پسر جان!... بله، تنها تو نیستی. من

هم... ما همه بار بدی می آوریم، مثل درخت سیب که بار سیب می آورد. ولی این میوه درختان را خودمان به تنهایی باید بخوریم. به دیگران نباید بدهیم...
فرانتس، جاخورده، می کوشید که از معنای این سخنان و از نگاهی که در او می کاوید بگریزد. ولی نگاه پافشاری می کرد و سخن ها در او فرو می رفت. سرشت نرمش اثر هر دست زورمند را به خود می گرفت. اما اثر تا کی دوام بیاورد؟ در این باره آنت دیگر چندان پندار خام به خود راه نمی داد. ولی او را زیر دست خود داشت، و با سخت گیری مهرآمیزی قلب او را سرشتن گرفت. خوش داشت که ناتوانی لرزان این خاک زنده را زیر انگشتان خود بچشد. گفت:

اریکا دوستت دارد؛ و تو دوستش داری. خوب است. اما بر حذر باش، زیرا مهارت خطرناکی در رنج دادن آن که دوستش داری در تو هست. اوه! در کمال معصومیت!... و این حد اعلای مهارت است. تو باید آن را فراموش کنی. می دانی که من محبت بس بزرگی به تو دارم... من دروغ گفتن نمی دانم. و تازه، برای چه دروغ بگویم؟ آنچه به تو می گویم، خودت آن را می دانی... من تو را به چشم پسر خودم - و شاید بیش از آن - نگاه می کنم... خواهان خوش بختی توام. ولی ترجیح می دهم تو را در همه عمر بدبخت بینم، تا آن که تو از شبکسری با عشق بازی کنی و این بچه را که به دستت سپرده است رنج بدهی. او بی اندازه بیش از آنچه تو به او می دهی برایت ارمغان می آورد. هر چه دارد و ندارد، خودش را به تمامی. اما تو جز بخشی از خودت را نمی توانی بدهی. شما، مردها، بهترین بخش و بزرگ ترین بخشتان را به غولی که در قفس دارید اختصاص می دهید، - به مغزتان، این دیو؛ به اوهامتان، به اندیشه هاتان، هنرتان، جاه طلبیتان، عملتان. من شما را از این سرزنش نمی کنم. خودم اگر به جای شما بودم، همین کار می کردم... ولی آن بخشی که شما به ما هدیه می کنید، باید باک باشد باید مطمئن باشد در همان حال که می دهید، آن را از ما نگیرید! داغل بازی نکنید! ما کم چیزی از شما می خواهیم. ولی این چیز کم را می خواهیم. آیا خودت را قادر می بینی که آن را به این دختر بدهی؟ در خودت بکاوا! در قلبت بکاوا! او را می خواهی؟ دوستش داری؟ بگیر! ولی بگذار که او هم تو را بگیرد! بخشش از دو سو! یاد بگیر که بگیری و نگه داری، - دوام بیاری! ای روح ابرگون! ای جان بادسان!...

فرانتس از این سخنان درشت و زیر نگاه این چشمان که اینک خنده ای در آن بیدار می شد، حیرت زده، سر به زیر مانده بود. پس از آن، آنت دست از او

برداشت، و رك و راست خندید و گفت:

- برگردیم!

به خاموشی به زیر رفتند. آنت در پیش بود. فرانتس چشمانش را به پس گردن زرین تیره رنگ او دوخته بود. دلش می خواست که این فرود آمدن هرگز به پایان نرسد.

پیش از رسیدن به نخستین خانه ها، آنت ایستاد. برگشت و دست ها را به سوی او پیش برد. همچنان که در آن نخستین غروب در اردوگاه اسیران، فرانتس خم شد و آن ها را غرق بوسه کرد. آنت دست های خود را پس کشید و روی شان های فرانتس نهاد، در چشمانش نگریست و گفت:

- خدا نگهدار، پسر!

آنت به خانه خود رفت، و برخلاف آنچه وعده کرده بود، دیگر منتظر فردا نشد؛ همان شبانه عزیمت کرد. فردا، اریکا و فرانتس برای خدا حافظی آمدند. قفس را خالی دیدند. افسوس خوردند. - و خود را سبک بار یافتند.